

وات



ساموئل بکت

ترجمه سهیل سمی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۸

## فصل اول

---

آقای هکت از نبش خیابان پیچید و در فاصله‌ای اندک، زیر نور میرا، نیمکتش را دید. انگار کسی رویش نشسته بود. این نیمکت، که به احتمال زیاد متعلق به شهرداری یا عمومی بود، مسلماً متعلق به شخص او نبود، اما او آن نیمکت را متعلق به خودش می‌دانست. رویکرد آقای هکت به چیزهایی که خوشایندش بودند، همیشه همین‌طور بود. می‌دانست که آن چیزها متعلق به او نیستند، اما آن‌ها را مال خود می‌دانست. می‌دانست که متعلق به او نیستند، چون از آن‌ها خوشش می‌آمد.

مکثی کرد و با دقت بیشتری به نیمکت خیره شد. بله، خالی نبود. آقای هکت در حالت سکون اشیا را واضح‌تر می‌دید. او خیلی آشفته و بی‌قاعده راه می‌رفت.

آقای هکت نمی‌دانست که باید به راهش ادامه بدهد یا برگردد. فضای سمت راستش، و سمت چپش، باز بود، اما خودش می‌دانست که هرگز از این موقعیت استفاده نخواهد کرد. این را هم می‌دانست که برای مدت زیادی بی‌حرکت نخواهد ماند، چون متأسفانه وضعیت سلامتی‌اش چنین امکانی به او نمی‌داد. بنابراین، این دوراهی ماهیت فوق‌العاده ساده‌ای داشت: ادامه

دادن، یا رو برگرداندن، و برگشتن، از سر نیش، درست به همان شکل که آمده بود. به عبارت دیگر، آیا می‌بایست فوراً به خانه برمی‌گشت، یا کمی بیش‌تر خارج از خانه می‌ماند؟

دست چپش را دراز کرد و آن را دور نرده‌ای چفت کرد. به این شکل توانست عصایش را به پیاده‌رو بزند. کوبش لاستیک به پیاده‌رو در کف دستش احساسی کم و بیش خوشایند و آرامش‌بخش ایجاد کرد.

اما هنوز به سر پیچ نرسیده برگشت و تا آن‌جا که پاهایش یاری می‌کردند، شتابان به سمت نیمکت رفت. وقتی آن‌قدر به نیمکت نزدیک شد که در صورت تمایل می‌توانست ته عصایش را به آن بزند، دوباره ایستاد و با دقت به کسانی که روی نیمکت نشسته بودند نگاه کرد. با خودش گفت که حق دارد آن‌جا بایستد و منتظر رسیدن تراموا بماند. شاید آن‌ها هم منتظر تراموا بودند، منتظر یکی از ترامواها، چون به درخواست مسافران، ترامواهای زیادی برای سوار یا پیاده کردن مسافران در آن نقطه توقف می‌کردند.

آقای هکت پس از چند لحظه به این نتیجه رسید که اگر آن‌ها واقعاً منتظر رسیدن تراموا هستند، حتماً مدتی از این انتظار گذشته. چون خانمی که آن‌جا بود، گوش‌های آن‌ها را گرفته بود، و دست آن‌ها هم روی پای آن خانم بود. آقای هکت با خودش گفت، حتماً از انتظار کشیدن برای تراموا خسته شده، و برای گذران وقت با هم آشنا شده‌اند. آقای هکت گفت، انصاف هم بد چیزی نیست. آقای هکت که یک گام به جلو برداشته بود تا مطمئن شود که دست دیگر آن مرد بی‌کار نمانده، از دیدن آن دست که، لخت و سُئل، از پشتی نیمکت آویزان مانده بود، و ته‌سیگاری میان انگشتانش ماسیده بود و دود می‌کرد، به شدت جا خورد.

مأمور پلیس گفت، من که این‌جا هیچ چیز زشت و وقیحانه‌ای نمی‌بینم.

آقای هکت گفت، ما خیلی دیر می‌رسیم. مایه شرمساریه.

مأمور پلیس گفت، فکر کردی من احمقم؟

آقای هکت پایش را پس کشید، و سرش را آن‌قدر عقب برد که احساس

کرد پوست گلویش دارد پاره می‌شود، و عاقبت، پنداری از دور، صورت سرخ و خشن کسی را دید که با خشم بالای سرش دولا شده بود. فریاد زد، سرکار، خدا شاهده، اون دستشو گذاشته بود همون‌جا.

خداوند شاهدیست که نمی‌شود مستقیماً شهادتش را شنید.

آقای هکت گفت، اگر مزاحم گشت زنی معمولتون شدم، هزار بار عذر می‌خوام. این کارو با نیت خیر انجام دادم، به خاطر شما، به خاطر خودم، به خاطر کل جامعه.

مأمور پلیس به این حرف او پاسخ خیلی کوتاهی داد.

آقای هکت گفت، اگر تصور کردین که شماره‌تونو ندارم، اشتباه می‌کنین. ممکنه خودم ضعیف باشم، اما بیناییم عالیه. آقای هکت روی نیمکت نشست، و هنوز از آن عشق و محبت گرم بود. آقای هکت گفت شب‌به‌خیر، و متشکرم.

نیمکتی قدیمی بود، کوتاه و از فرسوده. آقای هکت پس‌گردنش را به پشتی نیمکت خالی تکیه داد، و از زیر آن، بدون هیچ مانع و مزاحمتی، قوزش بیرون زده بود، و کف پاهایش روی زمین بود. در انتهای دو بازوی کشیده، دو دست روی دسته‌های نیمکت قرار گرفت، و عصایی که دسته‌اش دور‌گردنش انداخته شده بود، از میان دو زانویش آویزان ماند.

و به این شکل، از دل سایه‌ها گذر آخرین تراموا را تماشا کرد، اوه، البته نه آخری، یکی از آخری‌ها، و به کانال آرام و خاموش، به تکه رنگ‌های کشیده و ممتد سبز و زرد شب تابستانی خیره شد.

اما بعد آقای، بازو در بازوی خانمی، سر برگرداند و نگاهش به او افتاد.

گفت، اوه، عزیز من، هکت این‌جاست.

خانم گفت، هکت، کدوم هکت؟ کجا؟

آقا گفت، هکت رو حتماً می‌شناسی. حتماً شنیدی که ازش حرف زدم.

هکت قوزی. روی نیمکت.

خانم با دقت و هوشیاری به آقای هکت نگاه کرد.